

نوشتی طمن من ، در روزنامه
 بهر حال ، از توام خوشحال و ممنون
 دوباره ، با قلم افتاد ککارم
 بگویم درد دل ، با خامه خویش
 کمون ناچار هستم ، تا چو نقاش :
 جواب هر یکی را ، با دلائل :
 چو از تخلیط دارم احترازی :
 بدور گفته هایت ، می کشم خط

کشیدی بر رخ من ؛ تیغ خامه
 که از خاموشی ، آوردیم بیرون
 دگر ره ، شعر گفتن شد شمارم
 نویسم جمله را ، در نامه خویش
 نمایم عیب اشعار ترا ، فاش
 دهم ، تا خواند آنکو هست ، مایل
 باشعارت گذارم ، امتیازی
 که باشد احتیاط ، اولی و احوط .

(خداوند توئی بینا و آگاه)

ز کردار تو دارم ناله و آه)

ندارم کار ، با اشعار سرکار
 چنانکه گفته بودم ، بی کم و بیش
 برای فهم آن هم ، ناگزیرم :
 چنان واضح بگویم ، کانکه خواند :
 ز کردار خدا ، نالیده ای سخت
 ز کردارش ، کجا آگاه گشتی ؟
 تو که اسرار خلقت را ندانی :
 تمام عاقلان ، کردند اقرار
 همه گفتند ، لیک افسانه گفتند
 چو می بینیم ، آثار بزرگان
 چرا نالیده ای اینسان ز مجهول ؟
 یکی از کارهای پاک یزدان :
 ز خلق خویش ، در رنج و عذابی ؟

که باشد با معانی ؛ بنده را کار
 کشم معنای اشعار تو در پیش
 که تا ظاهر شود مافی الضمیرم :
 سئوالت با جوابم هر دو داند
 و زان برخویشتن ، بالیده ای سخت
 گز آن ، در ناله و در آه گشتی !
 سخن در این مقوله ، چون برانی ؟
 که کس را نیست ، آگاهی ز اسرار
 در معنی ، درین بسا بت نسفتند
 همه فرض است ، گفتار بزرگان
 شکایت ، نیست از مجهول ، معقول !
 بود خلق تو و منها ، بکیهان
 و یا با دیگران ، اندر عتابی !

اگر از خویشتن ، داری شکایت
وگر از دیگران ، در اضطرابی
که در دنیا ، اگر جز تو نباشد
چو نبود با کس دیگر ، رجوعت
چو گرم و سرد ، با تو کرد بازی ؛
برای آب و نانی ، در میابان ؛
تو خواهی گفت ، که فتم بیت دیگر :

(هزاران با هنر را خوار سازی :

تو خود از این هزاران بی هنرها ؛
یکی را اگر دهی بر من نشانی
بسا باشد ، که دارای هنرها است
هنرهایش ، ز چشم تو نهان است
تو ظاهر بینی و ظاهر بینی ؛
چه میدانی بیطن ، چیست کس را
بسا آدم ، بظاهر خوب باشد
بسا کس را ، نباشد ، ظاهر خوب
بسا کس را ، تو ثروت مند خوانی
بسا کس را ، که تو بیچاره دانی
خداوندی که او ، دانای غیب است ؛
بهر کس ، آنچه می باید ببخشد
تو که ، اسرار خلقت را ندانی
(جهاندارا تو اصل عدل و دادی

چرا از خویش نمودی حکایت ؟!
بیفشان بر رخ خود ، سرد آبی ؛
که ات بر آتش دل آب باشد ؟
چه خواهی خورد ، بهر دفع جوعت ؟!

چه میپوشی ؟ چه مینوشی ؟ چه سازی ؟!
بمانی وحشی آسا ، مات و حیران
که در وی ، مطلبیم ، باشد سراسر

دهی يك بی هنر را ، عزت و جاه)

توانی چند تن بشمردن آیا ؟
که بر زعمت هنرمندش ندانی ؛
نهال هستی او را ، ثمرها است
ولی پیش هنرمندان ، عیان است
هر آنچه هست ، در ظاهر ، گزینی
ز ظاهر ، ره بیاطن ، نیست کس را
بیاطن بنگری ، معیوب باشد
بیاطن حلق و خویش ، هست مطلوب
که مفلس باشد و فقرش ندانی
گهرهایش بود ، اندر نهانی
ز تو آگه ، تره از حسن و عیب است ؛
کم و بیش ، آنچه میشاید ، ببخشد
چرا باید سخن ، به ده دانی ؟!

اگر عقل و خرد دادی تو دادی)

در این قسمت چه حکمت بود تبعیض **بعضی دادی و برخی ندادی**

اگر دانی که یزدان، اصل داد است
 بهر کس، داده او، چون ز داد است
 اگر میشد مساوی عقل تقسیم :
 بد انقدری که می فهمید انسان :
 بشر با موش و کربه بود هم هوش
 چه بودی فرق حیوان را، به آدم ؟
 اگر نوع بشر، هم فهم بودند :
 کسی هرگز ندادی حرف کس گوش
 همه خود را، چو دانشمند دیدند :
 شدی درهم، تمام کار عالم
 نه نانوا بود، نه قصاب و کفاش
 نه سرباز و نه عصار و نه عطار
 نه چه یان و نه خراط و نه بقال
 نه مهتر بود در گیتی، نه کهنتر
 چو نتواند کسی، هر پیشه باشد
 بریسد، هم بیافد، هم بکار
 همه، در کار خود، حیران بمانند
 خورد برهم، بنای زندگانی !
 بشر باید بهم، دمساز باشند
 که تا کار جهان گردد منظم
 مسلم دان، خدا دانتر از تست

چرا گفتن، ز طبیعت از چه زادا است ؟
 چرا و چون ما و تو، زیاد است
 خلائق را مساوی بود، تفهیم
 همان اندازه می دانست حیوان
 هم اینسان پیل و کرک و خرس و خرگوش
 کجا میکشقی آسایش فراهم !
 بعقل و هوش، در یک سهم بودند :
 که «مه»، «با»، که «مساوی بود در هوش
 کجا کسرا بخود سرور گزیدند ؟ !
 نکشقی کار ها، هرگز منظم
 نه هیزم کس، نه بنا و نه نقاش
 نه آهنگر، نه سراج و نه نجار
 نه برزیگر، نه خیاط و نه حمال
 نه سرور بود در عالم، نه چاکر
 بتمها، شاخ و برگ و ریشه باشد
 تمام احتیاج خود بر آرد
 زیا افتاده، سرگردان بمانند !
 شود ویران، سرای زندگانی !
 بکار بکندگر، انباز باشند
 شود آسایش مردم فراهم
 در ایجاد جهان، بیاتر از تست

بمقل تو ، اگر کاری نمودی

(اگر تو آفریدی گوسفندان

اگر تو آفریدی ، حرف شك است

اگر این شعرا ، میگفتی اینسان:

کنون چون خلق کردی گوسفندان:

کمی ، اینك ، سوی معنایش بگرای

تو گوئی ، از برای گوسفندان :

تفکر گر کنی ، چون گرك آدم :

بنی آدم ، بمعنی ، چو گرك است

همیشه ، از برای معده خویش :

در اینصورت ؛ بنفع گوسفندان :

که انسان نیز ، دندانش بود تیز

پس از انسان ، رسد نوبت به حیوان

چو باید ؛ گوسفند آزاد گردد

نه در آفاق ، باید باشد انسان :

شود مخلوق عالم ، انحصاری

سپس ، زین گوسفندان علف خوار :

علف ، جنبنده است و روح دارد

در این صورت ، بیاید گوسفندان :

علفها نیز ، چون بر هم بیچند :

بماند خالی از دیار ، دنیا

چنین دنیا ؛ که میخواهیش خالی

خدا هم ، مثل تو ، مخلوق بودی!

چه لازم بود گرك تیز دندان؟

تأمل کر کنی ، محتاج حك است

نکوتر بود ، ای مرد سخنندان !

چه لازم بود ، گرك تیز دندان؟

بروی حرف بی معنی ، بنه پای

نباید خلق ، گرك تیز دندان

بدرد گوسفندان را دما دم !

اگر چه گرك كوچك ، وان بزرگ است!

بدرد ، هر چه یابد ، قوچ یا میش !

نباید ، آفریده میشد انسان !

بود او نیز ، همچون گرك خونریز

که باشد همچو انسان ، تیز دندان

رها ، از پنجه بیداد گردد

نه غیر از گوسفندان ، هیچ حیوان ...

خدا هم ، پیشه سازد گله داری

چرا باید ، علف باشد در آزار !

چرا باید به حیوان جان سپارد !

چو انواع دگر ، کردند بی جان !

بپیش عقل تو ، مانند هیچند

چو شعرت ؛ صورتی ، خالی ز معنا

اگر چه هست ، در فکر تو عالی

ولی جنبنده چون در آن نباشد
چنانست اعتراض ای برادر
بیک رنگی کند مشغول دل را
چو با یک رنگ ، نقاشی نشاید ؛
اگر نقاش خواهد ؛ نقشی آرد ؛
کند منقوش ، هر جایش برنگی ؛
خدا با ید ، که خلاق نما ید
کشد در نقشه خود ، نقش بسیار
که چون این رنگها ، آمیخت با هم ؛
اگر یک رنگ بودی ، نقش امکان ؛
بلی در خلقتش ، قدرت نمائی است
بود خلاق و خلاق نما ید
(مگر یوسف نبودی یا کدامن)

نتیجه زان بجز خسران نباشد
که نقاشی زبر دست و پهنرور ؛
برنگی ، صرف خواهد آب و گل را
ز خاطر ، فکر نقاشی زداید
برنگ مختلف ، آن را نگارد
که تا ظاهر کند ، نقش قشنگی
ز هر سو ، باب خلقت را کشاید
بهر نقشی کند ، رنگی پدیدار
نگارستان شود ، زو صحن عالم
نمیگفتی ، که عاجز بود یزدان ؟
نه قدرت ، بلکه شه کار خدائست
وزان یس ، نیز رزاقی نماید .

چه شد کافکندهش در چاه وزندان

اگر یوسف ، درون چه نیفتاد ؛
زلیخا گر نبود و چاه و زندان ؛
کجا بر تخت شاهی ، می نشست او ؟
که جان ملت ، از قحطی رهاوند
کجا بمقرب می آمد ز کنعان ؟
کجا اسباط را ، آنجا مکان بود ؟
کجا پیدا نمودندی وسایل ؟
کجا لازم شدی ، ایجاد موسی ؟
که از فرعون ، ملت را رهاوند

کجا راهش کسی بر مصر بگشاد ؟
که یوسف اندر آن اقتد بدستان
کجا آوردی ، این قدرت بدست او ؟
ز بدبختی ، بخوشبختی رساند
بسوی مصر ، با آن عزت و شان ؟
کجا در مصر ، از ایشان نشان بود ؟
کجا بر پا شدی ، زانها قبایل ؟
که آید با عصای اژدر آسا
دو اسبه جانب کنعان دواند

کند تقسیم، بر آن‌ها زمین را
تماشا کن، چه حکمت بود در کار:
چنان یوسف، که تو خواهان آنی
ویا ماندی بکنعان، نزد اخوان
تو خود، چاهی و زندانی شنیدی:
بلی، اینک سزاوار است، من هم:
که با این حال، بنمودی خطایم

(شنیدی یوسف و کرکش دریدن

بچشم فکر، باید نکته دیدن
تو یوسف دیدی و زندان و چاهی
دهی نسبت گناه خویش بر من
عجب استادی، اندر خلط مبعث
ولیکن مردمان هم، نکته دانند
(تو خلاق سموات و زمینی

جنین چون نور چشم والدین است:
پدر یا مادر، از سفلیس دارند:
شود از تخم بد؛ محصولشان بد!
چرا خود تخم بد، باید بکارند؟
چو خود کردند، تدبیری ندارد
پدر باید، که چون رنجور باشد:
خرد دادش خدا، تا راه جوید
چو چشم باز خود را، در چه افکند:

کند آباد، ملک فلسطین را
که یوسف شد، درون چه گرفتار
همانا، مرده بود اندر جوانی
برای کوسفندی چند، چوپان
هزاران حکمت، اندر آن ندیدی
بگویم پاسخت را، چون تو درهم
بیت ذیل، کردستی عتابم:

شنیدن کسی بود مانند بدن؟

که گردد کفش پاره از دویدن!
ویا من کرده استم، اشتباهی؟
دری از دست من، پس جامه برتن
سمین بنموده ای آنچت بود غث
تمیز نیک از بد، می توانند
تو بی لطف از چه در حق جنینی

پرستاری از او، بر هر دو دین است
گنه کارانه، تخم بد بکارند
بود نقصیر از آنها، یا ز ایزد ۱۴
که از آن کشته، بار بد بیا رند!
کسی جز آن دو، نقصیری ندارد
ز هم بالینی زن، دور باشد
بهر حالی، براه راست پوید
گنه از وی بود، نه از خداوند

بدو، ناچار، بار بد نشاند
 شود برك و برش، زرد و فسرده
 که می زاید ترا، از فکر کوتاه :
 که با پای خود، افتاده است در بند!
 کز آن، نقصان، بفرزندش نیاید
 بیاید، بر سر اولاد آدم
 بمردم، شیوه دانش پیاموز
 برای خویشان، نیکی گزیننده

نهال بد، بعمد، ار می نشاند :
 درختی را که باشد کرم خورده :
 بجای این چرای بی سرو ته :
 بسفلیسی، ندادی از چه رویند؟
 که شاید، چاره دردش نماید
 گر آدم، پیشه بد سازد بعالم :
 بجای این همه فریاد جان سوز
 کزان آموختن، سودی بینند

**چرا باشد یکی بد دیگری نیک؟
 که جنک، فند میان ترک و تاجیک**

**(چه میشد گر نبودی شام تاریک
 تو حرص و آزر را با ما سرشتی :**

در او تابنده، مهر عالم افروز :
 دنیا، یک نفر زنده نمی ماند
 کجا تشخیص میدادی بد، از نیک ؟
 نه یک روینده، میروئید هرگز
 برای نظم دنیا، شد منظم
 که گردد، راحت شام تو، تأمین
 ولی سرمای شب، کم سازد آن سوز
 شود ایجاد، آسایش برایت
 بخاطر، راحت آنرا بیاری ؟
 وجودت، بر عدم، معطوف گردد
 که ایجاد جهان را، چار اصل است
 بتابستان و پائیزی، ملازم

همیشه، گرمیل تو بدی روز :
 زگرما، هیچ جنبنده نمی ماند
 و گر بودی همیشه، شام تاریک
 نه یک جنبنده، میپوئید هرگز
 ز حکمت این شب و روز پی هم :
 شده روز، از برای کار تعیین
 حرارت میدهد، خورشید، هر روز
 از این رو، معتدل گردد هوایت
 تو از تاریکی شب، بیم داری :
 اگر خفتن، شب، موقوف گردد :
 اساس زندگی، بر چار فصل است
 زمستان و بهاری، هست لازم

بد از خوبست و خوب، زبد، بدیدار
 کجا بد میشود از خوب پید ؟
 بعالم نیک اگر بینی، بدی نیست :
 پس آن بد، نیکباشد، ای برادر
 یکی، کرد ار او را، مبتذل خواند !
 یکی، بر سر کله داست تفخیم !
 یکی، بینی که ساید چهر، بر چهر
 زه خالص، خالصانه پند بنیوش
 چنان که، خوب مطلق در میانه
 که نام نیک و بد، باشد مـ لازم
 شنو ازمن، که میباشد ز اسرار
 بهر جا نیست نیکی، بد زند سر
 که پیدا گشته است، از چار ارکان
 بکن از خوبستن، دور این غرض را !
 وجودت را، سرا پا نور کردی
 صدف ناچیز شد، گوهر بجای ماند
 همه، در جای خود، باشند نیکو
 بجز عین تواضع، بیسب بی حرف
 طمع، گردد قناعت، تا کم و بیش !
 بیـارد از برایت رنگ زردی !
 بیاید ~~کرد~~ آنها را همه رد
 که کاهد، یا فزاید، اعتبارت

زمانه، از بدو نیک است، ناچار
 نباشند از دو چیز ضد، به یک جا :
 برادر جان، بگو با من بدی چیست ؟
 بدی، چون نیست در هر جا برابر
 یکی، رفاص را، نیکو عمل خواند !
 یکی، شد سر برهنه، گاه تعظیم
 یکی، بینی، بینی مالد از مهر
 ترا گفتم، که ای جانم بده گوش :
 بد مطلق، نباشد در زمانه
 برای نظم عالم، هست لازم :
 بلی، یک گفته اینجاست در کار
 بود بد چون عرض، نیکی است جوهر
 مکافات، از برای آن عرض دان
 غرض، کرده است ایجاد این عرض را
 ز خود، چون این غرض را دور کردی
 عرض رفت و همان جوهر بجای ماند
 صفات بد بود، کر در من و او
 تکبر، چون بجای خود شود صرف :
 غضب حلم است، اندر موقع خویش
 و کر در غیر موقع صرف کردی :
 شود آن نیکوئی ها جملگی بد
 بود خوب و بد اندر اختیارت

همه میساختند، از بیش، بر کم
 نهاد خفته، کی می گشت بیدار؟!
 نبرده رنج کس، کی گنج میبرد
 ازین حس، هر چه بینی هست واصل
 دخالت کردم را، در مباحث
 بدقت، از کجا شعری فرودیم؟!
 شود پیدا زآز، این جدوجوشش
 تقدم جوید، از بیگانه و خویش
 کند حس ترقی را، چه تحریک؟!
 که گوی سبقت، از میدان ربایند
 همه زاصل رقابت، گشت پیدا
 یکی خوب و یکی ازید نمونه
 بنزد هر کسی، مطلوب باشد
 کنی ایجاد از خود، صنعتی را
 تو راهم، گردد از آن بیشتر سود
 زبان آری برای مردمان بار!
 ز آزو آزو، بیزار گشتن
 تن پیراهن، از محنت دریدی.

نیستان را بسوزی خشک با تر)
 توئی پشت و پناه هر سنگر)

که باشد مهربانی را سزاوار ؟
 همیشه دستشان، آن سودراز است

نبود ار آز، در ابتداء آدم
 رقابت، از کجا می شد پدیدار؟!
 کجا کس در زمانه رنج میبرد
 نتیجه، از رقابت گشت حاصل
 چنانکه شعرتو، گردیده باعث :
 وگرنه، هر دو مان خاموش بودیم
 بود بریا جهان، از سعی و کوشش
 که این، میخواست، از آن او فتد پیش
 نباشد جنک، اگر در ترک و تاجیک :
 دول، با هم رقابت می نمایند :
 صنعتی، که پیدا شد به دنیا
 بلی آست، خود، هم بردو گونه :
 برای کسب دانش، خوب باشد
 که تا تکمیل سازی، حرفتی را
 گر آن صنعت، برد نوع بشر، سود
 ولی، بد باشد آنگاه، گر آن کار :
 در آنجا، آزو را بایست کشتن
 تو، چون سود و زبان خود، ندیدی :

(توئی بابی نیازان مهربان تر)
 (بر انگیزی تو ضحاک عرب را)

که باشد بی نیاز، ای مرد هشیار :
 تمام خلق را، بر حق نیاز است

وز آنسو، چون خدا هم چاره ساز است:
 تن آسائی، گریزند هر که در دهر :
 تو ثروت را، ز سعی خویش یابی
 بجای خود، اگر خوابیده باشی
 نیابی بهره غیر از تنگ دستی
 هر آنکس، بیشتر کوشش نماید:
 تن آسائی، چو ملت کرد پیشه :
 یکی بنگر، تو اندر پتک و سندان:
 تن آسائی، چو سندان باشدش کار :
 ترا هم، گاهلی در کار اگر هست :
 اگر چه هست، خود افسانه ضحاک
 بفرض راستی، آن ظلم و آن جور
 همه، از زشتی کردارشان بود !
 که نعمتهای حق را، خوار دیدند
 چو سندان، چون به پستی پافشردند:
 سپس، چون روی در زحمت نهادند:
 ز سعی کاوه شد، سلطان فریدون
 فریدون، خود بتمها آمد از راه ؟
 فریدون، آمد از برجای ضحاک :
 زیبکاری، چو سوی کار رفتند :
 بود این نکته، در تاریخ بسیار
 بغزت میرسد، هر مرد صکاری

در لطفش، بروی خلق باز است
 نباشد از جهان، جز اندیش بهر ا
 کنی چون بیش کوشش، بیش یابی
 رخ از سعی و عمل، تابیده باشی
 کشد بر نیستی، کسارت زهستی
 در پیشی، بروی خود گشاید
 زند : بر ریشه اقبال نیشه
 که در معنی، زیك جسمند، آنان :
 بگوید مغز او را، پتک ناچار !
 زبردستان، بکوبندت سر و دست !
 همان مار سیه بردوش و ده آک
 که بر مردم رسید از وی، در آندور:
 ستم از وی، سزای کارشان بود !
 بجای صکار، آسایش گریزند
 بسر، صد پتک از ضحاک خوردند
 در دولت، بروی خود گشادند
 بزور جهد شد، ضحاک بیرون
 و یابودند، تن ها، کرد آن شاه
 نشد ملت عوض، در فهم و ادراک
 دو باره زندگی، از سر گرفتند
 بخوان تاریخ، تا کردی خبردار
 زیبکاری، رسد بر مرد خواری

همان مردم، که در دوران افغان :
 زستی، کنارشان آنجا کشیدی :
 چو نادر آمد، ازستی برستند
 چرا نبایست، رفتن اینقدر دور؟
 که پیش ز آنکه، گردد پهلوی شاه:
 بودیم و کس، نفزود بر ما
 ولی، چون بود کار ما نگاهل
 شد اوضاع وطن، آنگره درهم
 ولی، از فراین شاه جوان بخت
 بفرسعی و کوششهای بسیار :
 نوگر خد، سربلندی، یا که پستی :
 هر آنکس، گاهلی بر کار بگزید :
 بینکن دور، حرف دور منقل
 بود حلال مشکلاتی ما، کار

نمودندی ز افغان؛ آه و فتن :
 که يك افغان، ز صدتن سربلیدی !
 بسختی، دست خصم از پشت بستند
 در این دوره نظر کن، گزینی کور
 نمیدانست ملت، راه از چاه
 همانا پهلوی هم، بود در ما
 ز سعی و کار، بودیمان تغافل
 که زان اوضاع، نتوانم زدن دم
 از آن روزی، که او بنشست بر تخت :
 نموده ملت خود، داخل کار
 بود از کار، در دوران هسقی
 دچار محنت ایام گردید !
 نگردد مشکلی، زین حرفها حل
 که از کار است آسان، هر چه دشوار

(تو ظالم را دهی، مگر کیفر آخر :
 (اگر عبرت برای دیگران بود)
 چه سود از بهر مظلومی محقر؟)
 دیگر پیدا نمیشد يك ستمگر)

مرا، از این دو بیت بی تناسب:
 بیکجا، کیفر ظالم ضرور است
 ندانم، پاسخت را، چون بگویم؟
 مرا باشد عقیده؛ ای برادر :
 سزاوار است، کار اینگونه باشد
 که مردم؛ چون سزای کار بینند:

فزوده شد، تعجب بر تعجب !
 بجائی کیفرش، از سود دور است
 دو راه مختلف را، چون بیویم؟!
 که ظالم را بود، کیفر در آخر
 نباید کارها، وارونه باشد
 ز کشت بذر بد، دوری گزینند

نکردن؛ بر مثال خویشتن، بس
 کند راه ضرر، بر خویش مسدود
 برای جلب نفع خود، نیکار است
 ستمکش را، کند پیوسته آزار!...
 ستم بر او رسد، در گاه و بیگاه
 در ظلم و ستم، بر خود گشادی!
 که باشد حال هر مظلوم، معلوم
 که هر يك را، نتیجه زان نمونه است
 چنین سود، از برای شخص زیباست
 زبان دیگران را، کرد در خواست!
 زد آتش در جهان، تا دود بیند!
 ضرر چون زد، ضرر مبیند و بس!
 یکی، آنکه، دلش از کینه آسود
 ستمکار دیگر، افتد بحسرت
 بحال خویش، او را واگذارد
 برای زندگان، نافع تقاص است!
 شدی هر روزه، پاره، پیرهنها
 خدا، کیفر برای کار بد داد
 بشر، آسوده ماند از تزلزل
 یکی راحت؛ یکی محنت بیند
 نموده وضع کیفر را، بقانون
 نباشد در حق مردم، بد اندیش

ستم، یعنی تجاوز بردگر ~~کس~~
 بشر، پیوسته باشد، طالب سود
 همه کس، نفع خود را خواستار است
 نبیند ~~کیفر~~ خود، گر ستمکار:
 و دیگرگر شود؛ نه کسی ستم خواه:
 اگر خود، سود خود، از دست دادی:
 نباید خویشتن را، خواست مظلوم:
 ولی، سود بشر هم، برد و گونه است:
 یکی، سود خود و نفع بشر خواست
 یکی، از بهر سود خود، پیا خواست
 ضرر زد بر بشر، تا سود بیند:
 نبیند سود ازین سودا، چنین کس:
 ازین کیفر، برد مظلوم دو سود:
 دو دیگر آنکه، شد اسباب عبرت
 ز ترس عاقبت، خوارش ندارد
 برای کشته، بی سود ارقصاص است:
 نبود از بند قانون، بر دهنها:
 بی تعدیل از آدمی زاد:
 که افتد از، در راه ~~تسک~~ کامل
 یکی از دیگری، زحمت بیند
 بدین حکمت، بشر هم بهر قانون:
 که هر کس، از بدی باشد بتشویش

عنان آزار، در دست دارد :
 اگر کیفر بکار بد نبودی :
 جلوگیر است کیفر، ظلم و کین را
 چو پاداش نکوئی، هست لازم :
 بکار نیک، هر کس کرد اقدام :
 وگر بد کرد، باید، کیفرش داد

که تاراه تعادل را سپارد
 بهر دم، ظلم، در دنیا فزودی
 نگهدار از خرابیها، زمین را
 بکار بد، بود کیفر مسلازم
 بود پاداش او، احسان و انعام
 که تا دیگر، بیندیشد ز بیسداد

(هنر مندان، همه خوار و ذلیلانند
)
 (ضعیفان، زیر دست زورمندان

ستمکش، بینوایان فقیرند)
 (همواره، مضطرب و زار و اسیرند)

هنر، باشد درختی میوه آور :
 هنرور، روی خواری را نمیند
 اگر کس خوار شد، او را هنرنیست
 ز خواری، هر که مینالد، بلاشک :
 هنر گذاشت، از چه بینوا شد ؟
 هنر، اقسام گونه گونه دارد :
 برای زندگی، باید هنرها
 شود از هر هنر، چیزی مهیا
 بجای ناله، در کسب هنر کوش
 نگردد هیچکس، مضطرب هنرور :
 بگیرد شکستی و دل را نبازد
 هنر، ما را ز هر سختی رها کند
 هنرور، در توانا نیست، چون شیر
 چرا خود را اسیر وهم سازی ؟

ز هر گونه که خواهی، میدهد بر
 بری از آن، بجز عزت نچیند
 ز خواری، هر هنرور را، خبر نیست
 شده از دفترش، نام هنر حک !
 هنرور نیست، زانرو مبتلاشد !
 که هر کس، گونه ای از آن بیارد
 که دارد هر درختی، زان ثمرها
 بساط عیش ازو، گردد مهیا
 که تاباخت خوش، گردی هم آغوش
 بدریای بسلا، گر شد شناور
 که خود، از بهر خود، کشتی بسازد
 هنر، ما را به آسایش رساند
 بود گر بی هنر، چون روبه پیرا
 بوهمی مختصر، خود را بیازی

که در سختیت ، سازد دستگیری
 قناعت کن ، قناعت کن ، قناعت
 توان با این دو خو ، خوش زندگی کرد
 هنر هر کس ندارد ، چون و حوش است
 بساط عیش تو ، گردد مهنتا
 و یا آوازه او را ، شنیدی
 کجا کردی بدینسان ناخدائی ؟ !
 از این رو ، نزد دنیا محترم بود
 نگردد مبتلا ، هرگز بخواری
 بچشم اهل دنیا ، خوار گشتن !
بورزش ، جسم و جان خود قوی کن
 که افق بر زمین ، چون پرکاهی !
 ز کار خویشتن ، هر کس نمرچید
 بپر بهره ، از این لطف خداداد
 بهر جا رو نهی ، منصور گردی
 که تا هرگز نبینی ، روی غم را .

بود قحط و غلا ، بیچارگان را
کند سیلاب ، اگر ویران جهانرا

ازین شاخه ؛ بدان شاخه پریدی !
 تو گویا پیشه ، راه حزم کردی
 نه او بر باد داده است ، آخر انرا
 دل پاک و سر پر شور دادند

رو پیوند بنما ، با دلگیری
 کن استمداد ، از خوی مناعت
 بدون ترس و بیم از مرد و ناهرد ؛
 هنر ، آلت برای عقل و هوش است
 هنر گر خواستی ، نی نام آنرا ؛
(ادیسین) يك هنرور بود ، دیدی
 اگر ، از کار ، می کردی جدائی
 هنرور بود و بر کوشش بیفزود
 چو او ، هر کس هنرور بود و کاری
 چرا باید ، ضعیف و زار ، گشتن ؟
بگردار نیاکان ، پیروی کن
 چرا خود ، قوه خود را بگامی ؟
 تنازع با بقا ، مخلوق گردید
 بهر کس ، قوه کوشش ، خداداد
 بکن کوشش ، که تا پر زور گردی
 روا بر کس مدان ، جو و رستم را

(بلا اول رسد ، هر ناتوان را
نگردد کعب پای اغنیا ، تر

در اینجا ، خوب مطلب را بریدی
 بدیهیات چندی ، نظم کردی
(بلا اول رسد هر ناتوان را)

بهر کس روز اول ، زور دادند

چو شد تریاکی، از کف بنیه راداد
 کس دیگر، که تن را داد ورزش؛
بباید، جسم و جان خود، قوی کرد
 ز خردی، هر که بازی گوش کردید:
 نرفت اندر پی کسب هنر، روز؛
 به بی عاری، روان شد، در جوانی؛
 شود البته، در پیری شکسته!
 نباشد چون هنر؛ یا علم، یارش؛
 اگر این ناثوان افتد، بیچاهی؛
نماید گر کسی، در کار تقصیر
 بخردی؛ رفت باید؛ در پی علم
 که گر شد ناثوان، در گاه پیری؛
 اگر کاهل نگردد خوار؛ آخر؛
(بود قحط و غلابیچاره گمان را؛)
 ز فرط کاهلی بیچاره گشتند
 بگناه کار بیکاری گزیدند
 نکرده فکر ایام زمستان
 بگناه کار در خانه خزیدند!
 اگر زحمت کشد کس در جوانی؛
 مگر باشد غنی را مال یا پر؟
 اگر دانی، که مزد از کار برخواست

رود البته جانش، زود بر باد!
 وجودش یافت، نزد مردم ارزش
بتن، فکر قوای معنوی کرد
 گریز از مدرسه، بر درس بگزید:
 نشد در شب، بزحمت دانش آموز
 نمود اسراف، اندر ~~کار~~ امرانی؛
 ز ضعف و ناثوانی، زار و خسته!
 خراب و زار گردد، روزگارش
 نباشد بر ~~عکس~~ دیگر، گناهی!
نباید رفت، کاین بوده است تقدیر
 کشیدن رنج؛ در تحصیل؛ با حلم
 نماید دانش او را؛ دستگیری
 بود بیداد و دور، از عدل داور
 که خود کردند ویران خانمان را
 لذا مستوجب این سرنوشتند
 برای خویش بیعاری گزیدند
 بقابستان شده از خیل مستان!
 که اینسان روز بد بر خویش دیدند!
 پیگیری باشد او را شادمانی
 که در سبیل نگردد پای او نرسد
 چنین گفتار، پس بسیار بیجاست

بنعمت ؛ زودتر ؛ دستش رسیده
بدون شك ، عدالت داشت نقصان
بسی فرق است ، سالم را ز بیمار
چو بردی رنج ، پاداش تو گنج است

پسر بهر چه ، بر نعمت رسیده؟
ز رنج باب ، فرزندش ، بیا سود
بدون گفتگو ، دیری نیاید !
هنر باشد ز دزد ، آنرا نگهدار
از آن گنجت ، همه رنج است در دست !
شکایتها ، ز دور آسمان کرد
برنج اندر ، بکار اندیشه کردی :
وگر بینی ، فزون از حد بینی
بکار هر کسی و مزدش نوشته است
که باشد فقر و ثروت ، در کف ، ما .

مگر اندرز شیطان را شنیدی !
بهشت نسیه ، بهر ما گزیدی !

که لازم شد زچه ، بود کم و بیش
که تا آ که شوی از حکمت کار
وز آنها ، يك نمونه نیست در دست
که زشتی نیست ، يك موضوع در بست !
که زیبایی ، نباشد شیئی محدود !
تفاوتها ، که می بینی بهر جا ؟

که هر کس ، بیشتر زحمت کشیده
اگر ، دانا و نادان بود یکسان ؛
تفاوتهاست ؛ کاری را ز بیکار
تمول ، دستیار دسترنج است
نگوئی تا ، پدر گر رنج دیده ؛
اگر چه رنج او ؛ سود پسر بود
ولی ، مالی که بی زحمت بیاید ؛
همانا مال را ، دزد است بسیار
هنر چون نیست ، گر گنج است در دست ؛
نباید خورد و خوابید و فغان کرد
تو هم ، گر کار کردن پیشه کردی :
غنی گردی و روز بد بینی
گر آدم ، یا دد و دیو و فرشته است ؛
نتیجه گیر ازین صغری و کبری

(تو با زیبا چرا زشت آفریدی؟)
(دهی خود ، نقد دنیار اباغیار)

جوابت ، مختصر گفتم ازین پیش
کنونت ، میدهم شرحی دیگر بار
همانا زشت و زیبا ، نسبتی هست
بسا زشتی ، که از آن زشت تر هست
بسا زیبا ، کزو زیبا تری بود
مگر ، قصدت بود از زشت و زیبا :

وگرنه، زشت مطلق نیست موجود
 بسا چیزی که در نزد تو، زیباست :
 بسا چیزی که در نزد تو، زشت است :
 بسا چیزی که سود تو در آن است
 بسا باشد، که تریاقی کند زهر !
 بجای خویش، حنظل سودمند است
 به و نیک جهان، بی منفعت نیست
 در این گفتار تو پنهان، دو فرض است
 توحی کوئی، مناسب بود یکجا،
 و یا کوئی، اگر بودند زیبا :
 به صورت، یکی از این دو مضمون :
 نبود از زشت و زیبا، هر دو با هم
 که هفتونست انسان، بر مظاهر
 اگر مردم همه، یک شکل بودند :
 نهیبینی که از کار مکرر :
 بگرخواهی، برو پرس از پلو خوار
 بویا زانکس، که خالی باشدش نان
 بگریزنها، همه یک شکل بودند :
 اگر مرغان، بیک اسلوب بودند :
 چو عقیلسی، نباشد در میانه :
 بزنیار با شوی، بی مهری نمودی :
 بچیشد کار یک خانه منظم

خدا، زیبای مطلق، خلق نمود
 ز زیبایی، بنزد من، معراست
 بنزد من، بزبائی بهشت است
 ولی از بهر دیگر کس، زیباست
 بسا باشد، که ده، باشد به از شهر
 هلیله، بهر دارو، به زقند است
 که هر چیزی، بدون خاصیت نیست
 مرابا هر دو فرضت، جای عرض است
 تمامی زشت باشند، اهل دنیا ؟!
 نکوتر بود، ازین اوضاع، دنیا ؟!
 بسی بد آمدی، از آب بیرون
 همه اوضاع دنیا، بود در هم
 همیشه، هست چشم او بظاهر !
 کجا، برهم توجه مینمودند ؟
 شود هر خاطری، زار و مکدر ؟!
 بین چون باشد، از دست پلو، زار !
 چسان دارد، شکایتها ز دوران
 بجای شادیت، غم میفزودند
 بنزد زن، کجا مطلوب بودند ؟!
 چه فرقی هست، صحرا را، ز خانه ؟
 وگر شو را بزنی، مهری نبودی :
 نهی میشد جهان، از نسل آدم !

اساس نسل ، اگر می گشت ویران :
 هر آنچه دیده شد ، یکسان و یک طرز
 اگر صحرا ، چو دریا می نمودی
 اگر گله ابدی در رنگ ، چون خار
 و گر بابل ، بشکل زاغ بودی :
 خروس ار بود ، مانند پلنگی :
 ازین بد تر ، اگر مخلوق دنیا :
 چه زجری ، بدتر از این بود مارا ؟
 چو شد ثابت ، که خلاق زشت و زیبا :
 بسوی مصرع دیگر پیویم
 بهر جایی ، که رحمانی بداید
 ز شیطان هم اگر باشد ، روا نیست
 که اندرز است ، کار خیر خواهان
 و دیگر آنکه ، زین گفتار خامت ؛
 منزله تر از آن باشد خداوند :
 خداوندی که او ، محتاج پنداست
 ز رحمن ، نابشیطان ، فرق ژرفی است
 وزان پس ، دادن دنیا ، باغیاری :
 خود و غیر ، از کجا پیدا نمودی
 بنی نوع بشر ، یک خاندانند
 همه ، در مدت عمر مقرر
 بیایند و بیارند ای خردمند :

کجا نوع بشر ، میشد فراوان ؟
 ندارد یک جو ، اندر چشم کس اری
 و یا هامون ، بسان دره بودی
 بنزد دیده ها ، بودی بسی خوار
 و یا هر راغ ، مثل باغ بودی :
 نبود اندر نظر ها ، جز چمنکی !
 همه بودند با یک طول و پهنای :
 مکن هرگز چنین خواهش ، خدا را !
 چو روز و شب بود ، لازم بدینا
 جوابی را که میباید بگویم :
 در آن جا ، دم ز شیطانی نشاید
 که او ؛ در خورد اندرز خدا نیست
 نباشد خیر خواهی ، کار شیطان !
 به نیکی ؛ کس نخواهد برد نامت
 که کس او را دهد ، اندرز ، پایند !
 نباشد او خدا ، همچون تو بنده است
 ازین ، اندرز آن ، حرف شگرفی است
 ندارد هیچ معنی ، ای دل افکار !
 که نقد و نسیه اش سودا نمودی ؟
 که حاکم جمله ، براین خاکدانند
 ز ملک باختر ، تا حد خاور ،
 ز کشت خویشان ، منظر ، و یا نقد

همین دنیای نقد است ای برادر:
بهشت نسیه هم ، بسته است بر کار
تو ، هم اینجا هم آنجا را بیایی:
کسی که ز کار کردن دور گردید:
بمزد هر که او را عقل یار است:

که از بهر همه ، نقد است یکسر
شود آن هم نصیب هر نکو کار
گر از بی راهه ، روی خود بتابی
ز نقد و نسیه اش ، مهجور گردید
آلید قفل نقد و نسیه ، کار است .

**(خدا یا جمله افعال تریائی است
و گرنه این همه افراط و تفریط:**

**همانا از برای خود نمائی است)
بعید از عدل و انصاف خدائی است)**

عجب راز و نیازی ، ساز کردی
بدان اول ، تر معنای ریا را
ریا ، یعنی بظاهر کار کردن
کند زاهد ، عبادت را ریائی
خدا ، محتاج مخلوق است آیا؟
ندانسته فکندی ، سنک در چاه
همانا خود نمائی ، بر دو قسم است
یکی زان ، خود نمودن بهر دیدار
بلی ، ایزد ، بدینسان خود نما هست
و گر از خود نمائی ، هست مقصود:
خدا ، زین خود نمائی بی نیاز است
که مخلوقات ، اندر نزد خالق
بذره ، گر نماید فخر خورشید:
بود نابود ذره ، پیش خورشید
و گر ، ز افراط و تفریطش بنالی

عجب سوز و گداز آغاز کردی
برون از حد خود ، مگذار پا را
باطن ، خود از آن انکار کردن
که دارد او بدل ، از حق جدائی
که خواهد ، کار کرد با ریا را!
شدت کم ، راه و رفتی سخت ، بیراه
که گر شرحش نخواهم دادن ، ائمت
که از حادث ، شود محدث پدیدار
که بنا ، خوبش پیدا ، از بنا هست
که فخر آرد ، بهر چه هست موجود
اگر شرحش دهم ، مطلب دراز است
نمیباشند در نسبت ، موافق
ترا باید ، بدان خورشید خندید!
بفهم ذره ، کی خورشید گنجد!
کف حسرت ، بیکدیگر بمالی

که این افراط و تفریط است، بیداد
 ز حکمت، هیچ کار او جدا نیست
 که آن، پرزور و این، بی زور بینی
 ز صد پیل است در نسبت، بسی بیش
 ز عدل، این خلق کوچک دور بینی
 توانا چون بود، در موقع کار
 که اندر جلوه، بر هر چهره بینی؛
 ولی در کار، دارد با هم ارجاع
 که هر شکلی، بکاری رهن باشد
 ولی در کار هم، هستند همدست
 بکاری، هر یکی هستند ماهور
 بجای راست دیدن، چپ گزینی
 به حیث جمع می باشد، چو دستی
 هزاران چیز دیگر، اندر آن جوی
 ز حیرت، بر سر جایب نشینی
 کند او هر کجی با، عاقبت راست
 تو ابرو، من اشارت های ابرو !
 بدین نیکو حکایت، باز کن گوش
 بیامد، تا کند در آن نگاهی
 برش نخها نهاده، دسته دسته
 سیاه و آبی و سبزی، بهم کرد
 یکی تیره، یکی در رنگ باز است

بر آری از دل پر درد، فریاد :
 ندانستی، که او، مانند ما نیست
 تو، خلق پیل را، با مور بینی
 ندانی قوه پشه، بخردیش :
 و یا، چون ضعف جسم مور بینی
 نمیدانی، که مور کوچک زار :
 نمیدانی، که این دو چشم و بینی
 شده هر يك، بطرز دیگر ابداع
 یکی بادامی، آن يك پهن باشد
 اگر چه شکلهاشان، مختلف است
 تمام عضو های جور و ناجور :
 تو عدس خویش در آئینه بینی
 تمام کار گاه ملك هستی :
 که مخلوط است، از خون و رگ و موی
 همین دستی که گفتم گر بینی
 کسی، کو کار گاه عالم آراست :
 (تو مو می بینی و من پیچش مو
 اگر جو یای پندی، پند نمبوش
 بدان مانی، که اندر کار گاهی
 بدید استاد نساجی نشسته
 بنفش و هم سفید و قرمز و زرد
 بقدر این گونه، آن دیگر دراز است

درشت است این و آن يك هست باریك
 بگفت استاد را، زینگونه نخها:
 که این، افراط و تفریط غریبی است
 نمیدانست آن نادان، که استاد:
 ندانستی، که آن استاد دانا
 تو ای بیچاره، از معنی بدوری
 دو چشم، از دیگری بنموده ای قرض

توئی، چون آن که، تا طیار مرادید:
 گهی کوهش بیند، رفته از جا!
 گهی کشتی، که موجش کرده پرتاب!
 گهی پنداردش، مرغی است یران!
 بهر صورت که خواهد، سر برارد
 که دید هوش او، زین بیشتر نیست
 بچشم و گوش انسانی، حکایت:
 چو نتواند، حقیقت را بیابد:
 تو هم، چون بی خبر هستی ز اسرار
 چو هستی مدعی، خود نیز، قاضی:

(بهر اسم و بهر شکلی که شیطان:

تو او را آفریدی روز اول:

اگر نامی تو از شیطان شنیدی:
 سخن راندم، من اندر پاسخت پیش
 دوباره میدهم، شرحی از آن بیش

بود این روشن و آن هست تاریك
 چگونه پاره چه سازی مهیا؟
 بنزد من، بسی کار عجیبی است
 بدانند پارچه، چون سازد ایجاد
 بهر گاری، نگو باشد توانا
 نداری چشم معنی بین، چو کوری؟
 که تاهر گونه میخواهی، کنی فرضا

پدید آمد در او، صد گونه تردیدا
 گهی کوهش داند، از تریا!
 پرانده در هواش، از سر آب!
 زمانی گویدش، ماهی است گردان!
 حقیقت را، بدست اندر نیارد!
 ز کم و کیف آن، هیچش خبر نیست
 کند از خلق و از ایزد، شکایت
 طناب وهم را، اینسان بتابد!
 بوهم خویشتن، باشی گرفتار
 ز محضر آمدی، از خویش راضی!...

شود تعبیر باید کرد اذعان

که گردد سدره اهل ایمان!

بغیر از نفس، شیطانی، ندیدی:
 ترا گفتم، بیچون نامه خویش
 که گردد از خیالت، رفع تشویش

خرد هم، در دماغ تو دمیدند
 ز هر چه کاهد از تو، میکن انکار
 بطاعت یا گنه، از هم جدائید
 بود انسان و شیطان، نیز مطلوب
 نخواهد شد، مرید خاص شیطان!
 پیچد از ره یزدان خود، رو
 کجا بلیسش؛ از یزدان، جدا کرد؟
 نباشد هیچت، از نفس اجتنابی:
 گنه را دوستر داری، ز طاعت:
 که خود، بگزیده‌ای از هر خود عارا!...
 ورا، از سرکشی، آرام گردان
 ز شیطان، بی‌زیان ماند در انجام
 در آن، شیطان نخواهد کرد ماوا
 نباید ساخت شیطان را، بهانه
 که هر کس هر چه دارد، می‌نماید!
 تو خود، مسئول در هر کار هستی،
 ازین سودا، دگر سودی چه جوئی؟!
 ترا سودی نباشد از چه و چند.

اگر، شیطان بضدت آفریدند:
 ترا گفتند، او را خوار بشمار
 تو و او، هر دو مخلوق خدائید
 همانگونه، که باشد روز و شب خوب:
 اگر باشد کسی، از اهل ایمان؛
 که هر چه گفت شیطان، بشنود زو
 کسی کو پیروی، ز امر خدا کرد:
 اگر، روی از خدای خود بتابی:
 هر آنچه گفت نثمائی اطاعت:
 چه تقصیر است ایزدرا، درین کار؟
 بطاعت، نفس خود را، رام گردان
 کز آغاز، آنکه سازد نفس را رام:
 دلی، کو از بدی باشد مبرا:
 بدی گر کرد در دل آشیانه
 و گرنه، از نکو، جز نیک ناید
 اگر تو، فاعل مختار هستی:
 و گر مفعول مجبوری، چه کوئی!
 که اینسان، خواستند و خلق کردند

که راه و رسم بنمایند ما را)
 کشیدند آن همه جور و جفارا)
 عبادت سرکشند از پیر و برنا)
 فرو ماندند اندر این معما)

(فرستادی هزاران انبیا را
 شدند آنان اسیر قوم نادان
 نهاد اسباب نظم آخر مهیا
 تمام صاحبان عقل و ادراک

ندانستم چه نوع این چاربت است
 نه دو بیتی، نه منظومه، نه چامه
 بود مطلب یکی و قافیه چند
 گذشتم زانکه از چه، اینچنین است
 چه معنی دارد این مصرع؛ بفرما؟
 عبادت، گریز عمت چون شراست:
 چسان بر سر، عبادت را کشیدند؟
 عبادت، خرقه نبود ای برادر:
 عبادت را، عبا ~~کری~~ تو، یامی؟
 چنین مضمون، کسی در شعر دیده است؟
 عبادت، طاعت پروردگار است
 نه تنها این عبارتهات، سست است
 فرستاد از خداوند، انبیا را:
 بود این هم، یکی ز انواع تقصیر؟
 و با تقصیر میدانی خدا را،
 و یا دانی، رسولان را مقصر:
 و یا، از قوم نادان این خطا رفت
 اگر لختی بیندیشی، در این کار:
 که از این بوده قصدش، رهنمائی
 اگر گوئی نبی تقصیر دارد:
 مسلم، خود بحرف خود بخندی
 و کر تقصیر بود، از قوم نادان

یکی چون آب و دیگر همه چو زیت است!
 نه قطعه، نه قصیده، نه چکامه!
 بر این رسم نوین، بایست لبخندا
 که فکر من، بمعنایش رهین است
 (عبادت سرکشند از پیر و برنا)!
 یلت زین شعرها، آنسوی آبت
 ازین بر سر کشیدن، گوچه دیدند؟
 که بتوانش کشیدن بر سر، آخر!
 ندانم چیست مقصود تو، از وی!
 عبادت را، کسی بر سر کشیده است؟
 کجا، با سر کشیدن سازگار است؟
 به معنی هم چو بینی، نادرست است!
 که راه و رسم، بنمایند ما را.
 و یا خود کردی، اینسان سوء تعبیر؟
 که از چه کرده اعزام، انبیا را،
 که مامورند، اندر امر آمر؟
 که از ایشان، ستم بر انبیا رفت!
 ندارد شکوهات، مورد، ز دادار
 همین هم هست، معمول خدائی
 کجا این حرف تو، تعبیر دارد؟
 بحرف خود، کجا خنده پسندی؟
 چه تقصیری بود، بر پاک یزدان؟!

نمودی سلب هر تقصیر، زانان
 ثبوت جرم، بر وی کی توانی؟
 که از عباس، بشنیدی جوابی؟
 بدان او را تو همسر، با مقصر
 چه میگوئی، چه میجوئی طرف کیست؟
 تخلف، کی میکنند از امر یکتا؟
 چراغ علم، در رهشان نگه دار
 رمانی مردمان را، از تمدن؟
 خطا باشد، مگر منظورت این است
 زمین، یک ذره، از ذرات باشد
 که هر ذره، بنوعی گرم کار است
 بقانون، راه خود را می نوردد
 کجا، نقصی در آن آمد فراهم؟
 که کار او، بظاهر هست درهم
 بنزد ککل عالم، بی نمود است
 صراط مستقیمی، هست در دست
 شود هر کار او، مطلوب و مرغوب
 چرا تخم نکو کاری نکاری؟
 بکن اندیشه، در آثار یزدان

دو دیگر، چونکه گفتی قوم نادان
 که نادان، گر کند بد از ندانی :
 کجا بود از حسینت اضطرابی :
 ز قاصر، فرق باشد تا مقصر
 بگو، مقصودت، از این گفته ها چیست؟
 اگر قومی، بوند آگاه و دانا :
 اگر نادان بوند، از نغز گفتار :
 چرا زین گفته های بی سرو بن :
 ز عالم، مقصدت آیا زمین است؟
 که عالم، کل موجودات باشد
 اساس نظم عالم، بر قرار است
 زمین هم، بر مدار خود بگردد
 کجا شدن نظم آن یک لحظه درهم؟
 ورا، از عالم، کنی تعبیر آدم :
 بنی آدم، کفی از بحر جود است
 ترا گر از بشر، دلتنگی هست :
 بده اندرز او را، تا شود خوب
 بجای آنکه، آه و ناله آری :
 بجای این همه فریاد و افغان :

نمودی خالق و انسان بهر عرفان (که گشتی بعد از این خلقت پشیمان!)

(تو موجودات را از بهر انسان
 ترا شناخت کس، مخفی نماند)

ز گفتم پاسخش هم ، عار دارم
 جواب گفته های ، فاسق و سواست
 کجا دانا ، سخن راند بدینسان ؟!
 که این اندازه ، بزبان داردش دوست!
 شود عالم ، طفیل شخص آدم
 عزیز بی جهت بودن ، خلاف است
 ز صد ملیاردها ، لونت ، یک لون
 که پیدا نیست ، نه طولش ، نه پهنا
 کس ، از دنیای ما ، کی میکند یاد ؟
 که پیدا نیستش ، آغاز و غایت :
 سزد ، بر این سخنهای تو ، لبخند!
 شده ایجاد و عالم ، بهر انسان
نکوکاری ، ولی با نیک خوئی
 بیاید ، روز رفتن را شماریم ؟ !
 برای نوع انسان ، کار کردن
 ز بهجت ، بی نوایان را ، رهاندن
 درخت زندگی را ، با ثمر کرد
 شود معقول ، افزوده ، بمنقول
 طناب مکر شیطان را ، بتابی
 همین تنها ، برای کسب عرفان
 که جای شکر آری ، تا سپاسی !...

ازین گفته ، عجب بسیار دارم!
 ولی ناچار ، می گویم جوابت :
 تمام خلق ، بود از بهر انسان ؟ :
 مگر انسان ، برادر خوانده اوست
 که بهر او ، کند ایجاد عالم
 برادر جان ، سخنهایت کزاف است
 زمین ، پیش کرات عالم کون :
 کم از قطر است ، در این ژرف دریا :
 ز بس ، دنیا در او گردیده ایجاد :
 کجا این خلق بی حد و نهایت :
 شده پیدا ، برای آدمی چند ؟
 تو میگوئی ، که انسان ، بهر عرفان :
پس از عرفان ، بود گناه نکوئی
 پس از عرفان ، دگر کاری نداریم ؟!
 بیاید ، کوشش بسیار کردن
 بیاید ، خیر ، بر مردم رساندن
 بیاید ، خویشتمن را ، با هنر کرد
 که گردد بیشتر ، معلوم و مجهول
 تو میخواهی ، پس از عرفان ، بخوابی !
 که میگوئی ، شده ایجاد انسان :
 تو اینسان خالق خود را شناسی :